

ادریس

مینا مهدوی نژاد

تهران - ۱۳۸۹

ادریس

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

به نام خدا

روی تخت دراز کشیدم و به قاب عکسی که روی میز کنارمان بود نگاه کردم، ادریس با وقار تمام در کنارم ایستاده بود و به من که در لباس سفید عروس بودم با شکوه لبخند می‌زد. چه شب مسخره و به یاد ماندنی بود! همه خوشحال بودند و می‌خندیدند و من در کنار ادریس راضی بودم و برای دخترهای دیگر قیافه می‌گرفتم، اما آنها هم نمی‌دانستند که این یک ازدواج دروغی است. باران سیل آسا می‌بارید و به شیشه می‌کوبید و روی آن راهی پر پیچ باز می‌کرد و به پایین می‌رفت.

صدای رعد و برق چنان زیاد بود که فکر می‌کردم آسمان در حال خراب شدن روی سرم است. یعنی ادریس در این باران شدید کجا رفته بود. دستم را دراز کردم تا قاب عکس را بردارم که آسمان برق مهیبی زد و همه جا را روشن کرد و یکباره همه خانه در تاریکی فرو رفت، قاب عکس از دستم افتاد به هزار تکه تبدیل شد. از ترس، سرم را در متکا بیشتر فرو بردم و جیغی کشیدم و ادریس را صدا کردم اما ادریس نبود که به بودنش دل خوش کنم. کم‌کم چشمم به تاریکی عادت کرد، بلند شدم و از آشپزخانه شمع‌هایی که روزی سر سفره عقد برای تزئین گذاشته بودیم را روشن کردم و با شعله لرزان آن به اتاق خواب برگشتم و شمع را روی سکوی پنجره گذاشتم و کنار قاب عکس شکسته نشستم و با نگاه کردن به

سرشناسه	: مهدوی‌نژاد، مینا
عنوان و نام پدیدآور	: ادریس / مینا مهدوی‌نژاد.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۸ ص.
شابک	: 964 - 7543 - 193 - 085 - 3
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ الف ۴ / ۹۴۷۵۶ / ۸۲۲۳ PIR
رده‌بندی دیوبی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۰۶۰۷۱۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

ادریس

مینا مهدوی‌نژاد

ویراستار: مرضیه هاشمی

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: عادل خسر و آبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

مدیر فنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۳ - ۰۸۵ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت: ۸۵۰۰ تومان

شیشه‌های شکسته آن انگار زمان هم برایم شکست و مرا با خود به عمق روزهای گذشته برد، به آن زمان که هر بخت برگشته‌ای به سراغم می‌آمد او را آزار می‌دادم و با لباس‌های خیس از چای پا به فرار می‌گذاشتند. چند روزی بود مادرم در گوشم می‌خواند که این پسر با بقیه فرق دارد و تا حالا هر کجا خواستگاری رفته، دخترها بله را گفتند اما این پسر آنها را نپسندیده و من بی‌تفاوت فقط شانه بالا می‌انداختم و دنبال راهی برای فراری دادن او می‌گشتم اما نمی‌دانستم چرا به خاطر آمدن او دلهره عجیبی داشتم و چیزی در وجودم فریاد می‌زد این سرنوشت است و با او کاری نداشته باش اما من نمی‌توانستم از آن همه استقلال و راحتی به سادگی دست بکشم و با شروع زندگی جدید باری از مسئولیت‌ها و مشکلات را به دوش بگیرم و کنار اجاق گاز بایستم و برای او غذا درست کنم و مثل یک خدمتکار بله قربان‌گوی او شوم و برای هر کاری از او اجازه بگیرم. مادرم می‌گفت «همه اینها یعنی از خودگذشتگی و فداکاری برای عشق، وقتی عاشق شدی همه این کارها را با دل و جون انجام می‌دهی» خانه برای پذیرایی از مهمان‌ها آماده شده بود. مادر مدام سفارش می‌کرد که مراقب کارهایم باشم و این فرصت طلایی را از دست ندهم. پدرم خوشحال بود و همان‌طور که جلوی آینه لباسش را مرتب می‌کرد رو به مادر گفت: دخترم را اذیت نکن، ما نباید او را مجبور به کاری که دوست ندارد کنیم.

نعیم و نریمان، برادرهایم زیرکانه خندیدند و نعیم گفت: نادیا به آن بیچاره رحم کن و با زبان جواب نه به آنها بده و بگذار سالم از این خانه بیرون برود، داروخانه‌ها دیگر پماد سوختگی ندارند.

— من که کاری به آنها ندارم، خودشان هنگام برداشتن چای دست‌شان

می‌لرزد و خود را می‌سوزانند.

نریمان دستی به موهایش کشید و گفت:

— بقیه چی! آنهایی که از مرحله سوختن سالم بیرون می‌آیند به آنها

چی می‌گویی که با چهره وحشت‌زده بیرون می‌روند و فرار می‌کنند؟

— تو که خودت می‌دانی من اصلاً حرف نمی‌زنم، شماها تا به حال

دیدید که من حرفی بزنم؟

نریمان باز با شوخی گفت:

— نه نادیا جان اما من و نعیم هم به خواستگاری رفتیم و می‌دانیم شما

دخترها چه موجوداتی هستید. راستش را بگو تو در اتاق یا در حیاط به

آنها چی می‌گویی؟

— همان حرف‌هایی که دخترها به شما می‌زنند و فرار می‌کنید.

— من که همان روز اول با پریناز کنار آمدم، این نعیم است که

سخت‌پسند است.

نعیم که حالت متفکرانه‌ای به خود گرفته بود رو به نریمان گفت:

— به نظر من کسی که همان روز اول سینی چای را روی آدم بریزد

معلوم است که اعتماد به نفس ندارد.

— پس من باید خوشحال باشم که پریناز از این مرحله موفق بیرون

آمده.

— نریمان، پریناز الان کجاست؟

— ببین نادیا جان، من به او گفتم نباید چون این یکی هم می‌رود و پشت

سرش را نگاه نمی‌کند و باز آبرویم پیش او می‌رود. البته من شنیدم این

یکی با بقیه فرق دارد و دخترها را نمی‌پسندد و روی همه را کم کرده و

درس خوبی به آنها داده تا برای ما پسرها ناز نکنند و قیافه نگیرند.

پدر از جلوی آینه کنار آمد و گفت:

— پسرها، خواهرتونو اذیت نکنید اگر نادیا و این پسر از هم خوش شان بیاید آن وقت او شما را مسخره می‌کند.

نریمان درحالی‌که پشت نعیم مخفی می‌شد زمزمه کرد:

— پدر می‌خواهی به ما دل‌داری بدهی یا به نادیا؟

پدر نگاه معنی‌داری به برادرهایم انداخت و خواست حرفی بزند که صدای زنگ در بلند شد و نریمان و نعیم شروع به هیاهو کردند و با هیجان به اطراف دویدند.

— چه خبره نعیم، نریمان برای من خواستگار آمده شماها چرا

مضطرب شدید؟

— نعیم حق با نادیاست، چه خبر است؟

— پس نریمان تو برو در را باز کن.

— نه خودت برو، من نمی‌توانم.

— نعیم، ما که خواستگاری نرفتیم الان خواستگار آمده.

درحالی‌که به سمت در می‌رفتم گفتم:

— من خودم در را باز می‌کنم.

پدر با گام‌های بلند به سمت در رفت و گفت:

— نه نادیا، تو برو آماده شو من در را باز می‌کنم. دل‌خوش کردم که پسر

بزرگ کردم و بعد از من، مواظب تو و مادرتان.

با خون‌سردی به اتاقم رفتم و شروع به سیاه کردن دندان‌هایم کردم تا در

فرصتی مناسب با یک لب‌خند کار او را تمام کنم.

مهمان‌ها با سر و صدای زیادی وارد خانه شدند. کمی لای در اتاقم را

باز کردم و از آنجا به پسر سخت‌گیر نگاه کردم، چندان معذب و خجالتی

به نظر نمی‌رسید و گوشه لبش لب‌خندی مرموز داشت. صورتش سفید و موهای مشکمی داشت که آنها را حالت‌دار درست کرده بود و روی چانه‌اش فرورفتگی‌ای خودنمایی می‌کرد و کت و شلوار طوسی پوشیده و پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و گاهی با خانمی باردار که از شباهتش معلوم بود خواهر او ست صحبت می‌کرد. از مادرم شنیده بودم که او یک بانک‌دار است و در حال حاضر تنها پسر و برادر دیگرش بر اثر سقوط از کوه مرده و دو خواهر دارد که یکی از آنها در جمع حضور نداشت. چشمم در جمعیت همان‌طور که می‌چرخید به مردی میانسال که موهایش سفید شده بود و گردن کوتاه و پرچین داشت و با متانت خاصی با پدر صحبت می‌کرد رسید، مابین آنها مردی نشسته بود که مرتباً به موهایش دست می‌کشید و به نعیم و نریمان که مثل مجسمه خشک شده بودند نگاه می‌کرد.

مادر پسر که هنوز اسمش را هم نمی‌دانستم با کنج‌کاوای به اطراف نگاه می‌کرد، صورتش کاملاً معمولی بود و سادگی و مهربانی در آن موج می‌زد طوری که به دلم نشست. پدر با صدای کمی بلند درحالی‌که به نعیم اشاره می‌کرد گفت:

— این آقا، پسر بزرگم نعیم است و آن پسر دومم نریمان است که کمی از برادر بزرگ‌ترش زرنگ‌تر بوده و با هم‌کلاسی دانشگاهش نامزد کرده. نعیم ادبیات خوانده و فارغ‌التحصیل شده اما نریمان و نامزدش سال دومی هستند و معماری می‌خوانند.

نعیم و نریمان لب‌خند زدند و نعیم کمی در جایش جابه‌جا شد و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

مادر پسر که لب‌خند محوی داشت کمی به اطراف نگاه کرد و پرسید:

— عروس خانم ما چي، او چه قدر تحصيل کرده؟

مادر کمی جابه‌جا شد و جواب داد:

— ناديا جون شيمي می‌خواند اما به دلایلی انصراف داد و در حال

حاضر مدرک خاصی ندارد.

خانم بارداری که کنار مادر نشسته بود پرسید:

— الان عروس خانم ما کجا هستند؟ من که دلم آب شد و می‌خواهم

این عروس خانم را که این همه از او تعريف شنيدم را ببينم.

— الان برای دست‌بوسی خدمت می‌رسند.

با این حرف مادر آتیش گرفتم. من بروم دست‌بوسی؟

مادر بلند صدایم کرد و با بی‌قیدی و هیچ نگرانی از اتاق بیرون رفتم و

با یک سلام احوال‌پرسی کوتاه وارد جمع شدم و کناری نشستم.

این آدم‌ها چه اهمیتی داشتند که من به خاطر حضورشان نگران و

مضطرب باشم.

آن قدر از این آدم‌ها آمدن و رفتن که عادت کرده بودم، این‌ها هم

می‌رفتند و پشت سرشان را نگاه نمی‌کردند.

با ورودم، مادر از سر تا پایم را نگاه کرد و گفت:

— این هم دختر ما، ناديا.

مادر پسر درحالی‌که با ذوق نگاهم کرد و آب دهانش را قورت می‌داد،

خیلی محو لبخندی زد و گفت:

— واقعاً این همه تعريف‌هایی که شنیده بودم درست است. مهديس

جان، نگاه کن چه قدر عروسم زیباست.

مهديس مخفیانه دستش را روی شکم گذاشت و خندید و گفت:

— بله همین‌طور است، حتماً ادريس هم خوشش می‌آید.

پسر که به پدرش نگاه می‌کرد تکانی خورد و گفت:

— بله با من بودی؟

— نه با تو نبودم، حواست کجاست؟

پس اسم او ادريس بود. ادريس زیرچشمی نگاهم می‌کرد و زمانی که

نگاهش می‌کردم دور از چشم بقیه چشم‌هایش را تنگ می‌کرد و سرش را

به حالت عصبی حرکت سریع و کوتاهی می‌داد. معلوم شد که او من را

نمی‌خواهد و خیالم راحت شد.

پدر ادريس که لبخند گوشه‌ی لبش بود با احتیاط گفت:

— این عروس خانم که برای ما چای نیاورد تا ما هم سر صحبت را با

جمله معروف خب بریم سر اصل مطلب شروع کنیم. حداقل بلند شوید

بروید با هم صحبت کنید تا اگر با هم به توافق نرسیدید ما هم رفع زحمت

کنیم. آقای زندی شما اجازه می‌دهید؟

پدر برای جواب دادن مکثی کرد و گفت:

— البته آقای صامت، من مخالف نیستم.

به پدر ادريس نگاه کردم و پرسیدم:

— چه حرفی؟

— ناديا؟

— بله مادر؟

صورت مادر از عصبانیت سرخ شد و گفت:

— آقای صامت خواستند که شما با هم صحبت کنید، پس آقا ادريس را

به حیاط ببر.

درحالی‌که بلند می‌شدم زمزمه‌وار گفتم:

— دیگر در حیاط سبزی برای خوردن نمانده که او بخورد.